

کم کم زمزمه های او با سخنانی و کلماتی توأم شد. پی برد که شعر می گوید
بیاری چنگ خویش اوزانی در سخن منظوم بکار برد. هنوز جوانی نارس بود که
شاعری نام آور شد.

تازه مردانی دلیر و غیور که از سر زمین سامان نزدیک سمرقند برخاسته و دست
فرمانروایان بیگانه را از زادگاه خود و پدرانشان کوتاه کرده بودند اندک اندک
در سایه شه شیر و در زیر پی اسبان تیز تک خود کشوری از نو ساخته بودند. پادشاهان
سامانی در ضمن هزاران چاره اندیشی مردانه میخواستند ایرانیانی را که سیصدسال
بود در زیر پی و تازیانه فرمانروایان بیگانه لب بسته و خاموشی گزیده بودند بسخن
گفتن وادار کنند تابانگ مردانه شان بار دیگر جهانرا بگیرد.

بهتر ازین ابو عبدالله جعفر پسر محمد از مردم رودک که در شاعری تخلص رودکی
را اختیار کرده بود برای این کار باین بزرگی که میبایست دامنه آن تا هزار و صدسال
بکشد و بدامن ابد پیوسته شود میتوانستند کسی را پیدا کنند؟

نصر پسر احمد سامانی و پسرزاده امیر بزرگ اسمعیل که بنیادگذار این اساس
باین استواری بود، این شاعر جادوگر سحر آفرین را بدربار خود جای داده از
هیچ بزرگداشت و پرستاری از وی دریغ نکرد. رودکی از نام آورترین و ثروتمندترین
و محترم ترین مردان روزگار خود شد.

خدای ایران بزرگ طبعی چنان سرشار باو عطا کرده بود که شعر گفتن
برای وی سخن گفتن دیگران آسان تر بود. یک میلیون و سیصد هزار شعر گفت و
هنوز در جهان کسی بدین پایه و مایه در هیچ زبانی نرسیده است.

ابوالفضل بلعمی وزیر بزرگ و کاردان و هنرپرور نصر بن احمد از وی درخواست
کتاب معروف کلیده و دمنه را که در زمان ساسانیان از هند بایران آورده بودند بنظم
در آورد. داستان سندباد را نیز نظم کرد. در هر جشنی و در هر کشور گشایی که بهره
سامانیان می شد قصیده ای بلند و شیوا و غرامی سرود. چهارمثنوی دیگر بچهار وزن

دیگر ساخت . در شعر او سحری و معجزی بود که پادشاه سامانی را بهر چه او میخواست بر میانگیخت ، در دشواریها بزرگان دربار از ویاری میخواستند و وی بنیروی سخن خویش مشکلهای را میگشود .

شهرت وی سراسر ایران بزرگ پهنای آن روزگار را فراگرفت . همه کس خواستار و آرزومند سخن او بود . سخنانش را در صدد دفتر گرد آورده و از این سوی جهان بآن سوی میبردند . هر کس که از بخارا پایتخت سامانیان بهر گوشه از ایران میرفت یاران و آشنایان بجای ارمغان دیار سخن رودکی را از وی میخواستند .

این بلبل نغمه سرای وزندباف و چنگ زن سمرقند «مهندس شعر فارسی» شد . یعنی این کاخ جاودانی را او بر پا کرد و چنان ساخت که تاجاودان از گذشت روزگار و آسیب شب و روز و هفته و ماه و سال گزند نخواهد دید و حتی قرنهای در زیر پای خواهد گذاشت .

مردان بزرگ روزگار وی برای رهائی از یوغ بیگانگان چاره دیگر اندیشیده و بطریقه‌ای که پسند خلیفه تازی نبود گرویده بودند .

آن مرد تازی که نفع خویش را در خطر دید و ترسید حاصلخیزترین و شادابترین سرزمین قلمرو وی از دستش برود با فتنه و تزویر و فساد غلامی ترک را برانگیخت که در زیر پرده خدعه زمینهای بسازد و دست پادشاهی را که باین آئین گرویده بود از کار کوتاه کند و او را خانه نشین کند .

نصرا لشکریان مزور و خائن از تخت فرود آوردند و در گوشه‌ای نشاندند و پسر خیانت پرورده‌اش را بجای او گذاشتند . بزرگان دربار را که با پادشاه سامانی هم آهنک و همداستان و هم کیش شده بودند یا کشتند و یا بند کردند . بام خانه را بر سر بلعمی وزیر بزرگ فرود آوردند و بلبل داستانسرای بزرگ ایران را بکیفر این آزادمنشی و بیگانه آزاری کور کردند .

درین روزها که در همان روستای رودك استخوانهای وی پس از هزار و پنجاه سال از زیر خاک بیرون آمد ، مسلم شد چنانکه گفته بودند کورمادرزاد نبوده و در پایان زندگی با وسیله‌ای که در خیمان خونخوار آن روزگار بکار میبردند وی را کور کرده‌اند .

سرش را گرفته در میان اخگری فروزان فرو برده‌اند و بدین گونه چشمان وی در شراره‌های سوزان ترکیده و این مرغ داستان‌سرای گلزار جاودانی ایران بدین گونه نابینا شده است . اینک هزار و پنجاه سال هست که رودکی ما در زیر خاک در آن سوی جهان در بیرون شهر سمرقندی که آن همه نام آن در کتابهای مابرده شده بخواب جاودانی رفته است . کاش همه این چنین می‌خفتند ، در میان میلیاردها خفتگانی که در این سوی و آن سوی در زیر خاک پنهان شده و رخ خویشتن را از آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان پوشیده‌اند آیا چون رودکی باز کسی هست ؟

مردی که روزگاری در بالاترین ناز و نعمت های جهان خویشین زیست و سرانجام بدست نابکارانی چند دیده از جهان بر بست و در پایان زندگی ، اشکها از چشمان بی نور خود فروریخت . کور شد و مرد اما از جهان نرفت . مرده آنست که نامش نبرند ، مرده آنست که اثری از او در جهان نمانده باشد . مرده آنست که کاری در زندگی خویش نکرده باشد که پس از او زنده بماند .

اینک از يك میلیون و سیصد هزار شعر او دست تاراجگر و راهزن روزگار جز ایاتی چند که شماره آنها بنهصد هم نمیرسد برای ما باز نگذاشته است . اما میلیونها شعری که پس از سخن سرایان ایران سروده‌اند ، گویی همه از دست زیر اگر او نیامده و این اساس دیربای را بنیاد نگذاشته بود و این راه را نگشوده بود شعر فارسی باین پایه و مایه از ثروت و غنا نمیرسید و بزرگترین کتاب ادب جهان را فراهم نمیکرد .

ماه نخشب*

بایرانم ، بایران گرامیم ، بایران جاودانیم

س.ن

در آن نیم شب بهار سال ۱۱۳ هجری ، که در روستای «کازه» نزدیک مرو، در خانه حکیم بلخی ، که از سرهنگان امیر خراسان بود ، کودکی نرینه بجهان آمد ۸۲ سال بود که چهار فرسنگ آن سوی تر ، در روستای «زرق» در کنار رود «زریق» که از شعب رود مرغاب بود ، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود .

درین ۸۲ سال ، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سرزمین هنوز بزبانت خاك او می رفتند ، زمانه چهرنگها انگینخته و چه شعبده ها و نیرنگها بکار برده بود ! نه تنها خویشاوندان حکیم ، بلکه صدها و هزاران از مردم این سرزمین ، با آه و دروغ و درد روی از جهان در کشیده و بنا کامی جهان را بفرزندان زنجبدیده خود گذاشته بودند. نه تنها مردم مرو درین غم بی پایان با پاك دیگر همداستان بودند ، بلکه آن سوی تر ، در سرزمین بلخ هم که حکیم در جوانی از نابکاری کارگزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود ، همین اندوه بر درود یوارها نقش بسته بود. هر کاروانیکه از يك گوشه ایران شهر بگوشه دیگر میرفت و طرایفی را ، که جهان عتمدن خواستار و دلدادۀ آن بود ، با خود می آورد و آنها را بزرگسیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها و شکفتی های صنعت و هنر ایرانی ، ناله ها و شکوه های دل شکاف پیران و جوانان و مردان و زنان ایران شهر را هم با خود می آورد

صدسال بود که خاك ایران شهر بیای بیگانگان آلوده شده بود شاهنشاه

ساسانی ، در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی که حکیم بلخی آنرا پناه گاه خویش قرار داده است ، آمده بود . اما تازیان هنگامه جوی ، هم چنان در پی وی می آمدند و رو به شمال پیش میرفتند . تنها از یک سوی در آذربایجان و از سوی دیگر در دیلمستان و طبرستان و از یک سوی هم در خراسان ، ایرانیان پاک نژاد دست از جان شستند و دلیرانه سدی از تن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند . از سال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیک شدند و بدروازهای این سرزمین زرخیز رسیدند ، تا سال ۸۸ که دیگر مانعی در برابر خود ندیدند ، ۶۵ سال تمام مردم خراسان و ماوراء النهر منتهای دلاوری و جان فشانی را کردند . چه بسا جوانان دلیر که در میدانهای جنگ از پادر آمدند . چه بسا همسران جوان که بی شوی ماندند و چه بسا کودکان که بی پدر شدند ؛ اما دیگر کار گذشته و دیر شده بود . نواحی دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان را بگردن نهاده و باین سر شکستگی تن در داده بودند .

روز بروز تازیان ، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومندتر میشدند . فرزنانگان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگر جانفشانی در میدانهای جنگ چاره کار و داری درد نیست ، چه سود که دلاوران دیار بیهوده جان خویش را فدا کنند ؟

راهی دیگر در پیش باید گرفت . باید مردم ایران شهر را ؛ که هنوز خون ایرانی در رگشان روانست ، بجنبش واداشت ، باید در پیر و جوان و زن و مرد روحی دمید که تار و پود وجودشان را برانگیزد .

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزنانگانی که این راه را در پیش گرفتند همداستان شد آن شب تنی چند از مردان بلخ در خانه دوستی پنهانی کرد آمدند و نیمه شب سو گند خوردند که تاجان در تن دارند ازین راه دور و دراز باز نگردند . هر يك از ایشان را بگوشه ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس را برافروزد و اگر اخگری در زیر خاکستری نهفته است آن را شراره زن کند . حکیم مأمور مرد شد . در چهار فرسنگی شهر ، در روستای کازه ، بازن جوان خویش در خانه متوسطی

فرود آمد. روزها در پی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانه روستایی بازمی گشت. هفته ای دو شب جوانمردان مرو، که با حکیم هم قسم شده و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می چیدند، در همان خانه روستایی گرد می آمدند. این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که در سراسر ایران و مخصوصاً در خراسان و سیستان و ماوراءالنهر سازمانی نیرومند داشتند و در همه جا پراکنده بودند. بدخواهانی که هزاران بار مزه دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سرپیچیده دلیرشان شده بودند، ایشان را با سامی توهین آمیز چند مانند «خارجیان» و «عیاران» می خواندند. چون مردانه نمیتوانستند با ایشان برابری کنند می کوشیدند با آنها تهمت بزنند.

آن شبی که در خانه حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مرو همه آنجا گرد آمده بودند، جوانمردان برای اینکه مقصود خود را از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کار گزاران حکمرانان تازی را بفریبند، پیش آمدهای کوچک مانند بیماری و رفتن و باز آمدن از سفر و جشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و اسم گذاران و ولادت فرزند و حتی سوگواریهای روزمرک و هفته و ماه و چله و سال را وسیله می کردند و بدینگونه با هم می نشستند و نقشه کار خویش را میکشیدند. آن شب هم جوانمردان مرو در خانه حکیم بیهانه ولادت این فرزند گرد آمده بودند. از پدر و مادر رنج کشیده، که همه عمر را در حسرت و ناکامی زیسته بودند، کودکی ناتوان و نحیف در آن شب بجهان آمد. این پسر را هشام نام نهادند.

هشام پسر حکیم در آن روستای کازه، که یکی از وعده گاههای جوانمردان مرو بود، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت. ضعف و لاغری مادر زاد و تنگ دستی پدر و مادر و گرفتاری مردم آن زمان در دفع بدبختیهای بزرگتری را در معرض آفات گوناگون قرار داد. بهمین جهت در کودکی بیماریهای سخت بر او چیره شد و هنگامی که هشام از خانه پدر و مادر بیرون آمد، تابا کودکان هم سن خود در کشتزارهای

اطراف مرو بازی کند؛ کوتاه قد و لاغر اندام و سیاه چرده بود و سری کل و رویی زشت داشت که نشانه آبله در همه جای آن دیده میشد و يك چشم او را از کار انداخته بود. حکیم، فرزند رانزد یکی از جوانمردان مرو بدبستان گذاشت. این مرد پیشوای جوانمردان شهر خویش و از همه دلیرتر و غیورتر و پرشورتر و بی باکتر بود. خون باک ایرانی در رگهای وی می جوشید و برای اینکه مسلك مردانه خویش را بیشتر انتشار دهد، دبیرستانی گشوده بود و کودکان را در پیش خود مینشاند تا در ضمن آنکه الف و با را بدیشان می آموزد، آنان را از نخستین روزهای زندگی درین جنبش بزرگ آماده کند.

هشام، که این احساسات را از پدر هم ارث میبرد، از نخستین روزی که با بدبستان گذاشت بیشتر از نوآموزان دیگر خود را مستعدنشان داد و از همان آغاز خلیفه کودکان و جانشین آموزگار خود شد.

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودک آبله رخسار سیاه چرده نحیف را مردانه پرورد و چنان نیروی جان بخش در او دمید که در ده سالگی این کودک در پی ماجرای می گشت تا مردانگی خویش را بنیازماید.

در سر راه وی، که هر روز از روستای کازه بمرو بدبستان میرفت، يك فرسنگ که از کازه میگذشتند، در سه فرسنگی شهر، روستای آباد و خرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بشروتمندترین اعیان مرو تعلق داشت. این مرد میخواست و نروتمند ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همه خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابو مسلم خراسانی میگفتند.

پدران ابو مسلم از مردم روستای سنجد، در ناحیه فریدن، از توابع اصفهان، بودند و هم چنان که حکیم بلخی، پدر هشام، کودک ده ساله ما، از آزار و شکنجه پیدادگران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود، ایشان هم از فریدن باین جا آمده

و این روستاها را خریده بودند. پدران ابومسلم از بازماندگان گودرز و از طبقه آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگ مهر پسر بختگان، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشینروان ساسانی بود و به همین جهت مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند.

ابومسلم، اندک اندک، جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده و پیشوایی ایشان را پذیرفته و سپاهی بزرگ از دلیرمردان خراسان فراهم ساخته بود و اینک دیگر شماره ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشه‌های خود را بکار برند، حال دیگر لشکریان ابومسلم، کودکانی را، که از همان جوانمردان زاده بودند و زیر دست همان جوانمردان پرورده شده بودند، بخود می‌پذیرفتند تا هم از خردسالی ایشان را در راه این جنبش بزرگ آماده کنند.

در سال ۱۲۴ هجری، که ابومسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد، که وک یازده ساله‌ای، هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرگ شده بود، نیز از زیرستان او بود.

ابومسلم شب و روز در راه‌هایی سرزمین پدران خود می‌گوشید و پس از اندیشه‌های فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفه اموی را که در دمشق نشسته و پنجه پیداد را در همه کشورهای بیشتر از همه در ایران شهر فرو برده است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستد که روستاهای ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را، برای گاهجویی و شهوت‌رانی خلیفه، بدمشق بفرستند، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و با ابومسلم نیز اتحاد کرده و سوگند خورده‌اند که با ایرانیان کافر ماجرای نیکند؛ کسی را بجایشان بنشانند.

آن روزی که هشام پسر حکیم بخدمت ابومسلم در آمد قیام ابومسلم و یارانش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان درآمدند و خراسان و

ماوراءالنهر و سیستان را در دست گرفتند ، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدند و سرانجام پس از رنجها و کوششهای جانکاه مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی را از میان بردند و در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۲ ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسفاح رادرشهر انبار درخاک ایران بخلافت نشاندند. تا پنج سال پس از آنهم ابومسلم زنده بود . در سال ۱۳۷، هنگامی که ابو جعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دوانقی تازه بر همان تخت خلافتی که ابومسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کار گزاران ایرانی فرمانروایی کرد، چون از نفوذ و نیروی ابومسلم نگران بود، پنداشت بهترین راه اینست که او را از میان بردارد تا نیرویی بالاتر از نیروی او نباشد . این بود که بخیانت امیر بزرگ ایرانی را نزد خود خواند و بنا مردی او را کشت.

هنگامی که ابومسلم کشته شد هشتم پسر حکیم جوانی ۲۴ ساله بود و ۱۳ سال بود که شب و روز با جنبش بزرگ ابومسلم یاری کرده و در همه میدانها جان فشانی کرده بود .

سپاهیان و سالاران ابومسلم هر یک راهی درپیش گرفتند و هشام که درین میان ترقی کرده و بمقام سالاری رسیده بود راه دیار پدران خویش را پیمود و بمر و باز گشت. در سال ۱۴ که تازه ده سالی بود بمر و باز گشته بود، در دستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی؛ که از جانب خلیفه بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود وارد خدمت شد و چندی نگذشت که این جوان زیرک دانای کار آمد بوزیری حکمران خراسان رسید. اما هر چه باین کار فرمایان تازی نزدیکتر میشد، کینه او پابرجاتر میگشت و دشمنی های دیرین و انتقامهای چندپشت از پدران خود را بیشتر بیاد می آورد . سرانجام در سال ۱۴۹ هجری ، این جوان سی و شش ساله مروزی که اینک دیگر از هر راه و هر سوی آزموده و ورزیده و جهان دیده و سنجیده شده بود، هنگامی که در همان خانه روستایی کلاه؛ که اینک پس از مرگ پدر و مادرش از مهربانترین کسانش تهی شده بود، باز در راه ایران اندیشه میکرد، سری بخرسندی خاطر جنباند و دو دست مردانه را بهم مالید و

کردن برافراشت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز، از بیرون اطاق، برده سیاهش را بر روی جهانیان گسترده بود.

درین هنگام این جوان کوتاه قد باهوش چابک، فرزانه ترین مردم روزگار خود بود. در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و از هر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود. مخصوصاً در علوم نهانی، که در آن زمان بسیار رواج داشت، زبردست شده و طلسم و نیرنگ و شعبده و کیمیا و سیمیا را به از هر کس میدانست و در کارهای شگفت زبردست ترین استاد زمانه خود بود.

کینه تازیان و انتقام چند پشت پدران و از همه گذشته خون خواهی امیر بزرگ ابو مسلم خراسانی این دانشمند را برانگیخت که راهی دیگر در جنبش خود بیماید. آیین های ایران کهن از سر زمین خراسان و ماوراءالنهر رخت بر بسته بود پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا، در همان زمانهایی که تازیان روز بروز با برجاتر می شدند، با آه و درد و دریغ راه غربت را پیش گرفته، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند. هشام مصمم شد آیینی تازه بجهان بیاورد. پدرش نیز که مردی دانشمند بود، در باز پسین روزهای زندگی، اندکی درین زمینه با او سخن گفته بود و چنان می نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است.

هشام مردی جهان دیده و اندیشه مند و پخته و روان شناس بود. سالها در جوانی مردی راه پیموده و در میان مردم گشته بود. درین جهانگردیها و جان فشانیها بیشتر با مردم زبردست و بآرزوها و خواهشهای دل ایشان پی برده بود. می دانست که این مردم خردپا از بیدادگران دلی پر خون دارند و از ستمهای ایشان و در دستا نشان بتنگ آمده اند. میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرگ وادارد. این بود که مصمم شد ازین راه بر مردم شهر خویش و روزگار خویش چیره شود.

روزی در بیرون شهر جوانمردان را گرد آورد و خود در میانشان بر بلندی

رفت و مردم را بخویش خواند

این خبر در شهر مرو و در همه خراسان ولوله افکند. فرمانروایان بیگانه بر خویشان لرزیدند و بچشم خویش می دیدند که دشمنی توانا برخاست و کاح آرزویشان از هم فرو ریخت. چاره اندیشیدند و نیرنگها بکار زدند تا اینکه هشام پسر حکیم، پیشوای آزادان و جوانمردان مرو را گرفتند و همچنانکه درباره همه میگردند، بند کردند و بیغداد بردند و چندی او را در بند گذاشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسید و وی از بند رهایی یافت و باز راه دراز بغداد به مرو را پیش گرفت و این بار راهی می رفت که دیگر بازگشت نداشت.

پیامبر مرو مردی خیال پرست و شیفته کار خویشتن بود. بهر وسیله ای که می بود می بایست پیش رود. در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش از وسیله اهمیت داشت. وی نتیجه را می دید، وسیله هر چه خواهی گوباش! وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی آوردند؟ اینک که همه بتزوی و دروغ شکست در کار او می آوردند دست کم وی بفریبی کوچک تر و دروغی مردانه تر دست بیازد.

مردی دانا، که بر همه دانش های روزگار خویش چیره باشد، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند. هشام پسر حکیم، پیشوای جوانمردان مرو و پیامبر آن روزگار، از آن پس از مردم دوری گزید. هر زمان که ناگزیر می شد در میان مردم شهر اندر آید نامی دیگر گونه بر خویشتن می گذاشت. زمانی خویشتن را «هاشم» و گاهی «عطا» می خواند و بهمین جهت کسانی که پس از وی سخن رانده اند در نامش اختلاف کرده اند.

برای اینکه در انجام کار بزرگ خویشتن بهتر و بیشتر پیش رود، ناچار شد از زادنگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمدنگاه مردی و مردانگی و میعاد جوانمردان خراسان بود، با درد و دریغ چشم بپوشد و سرزمین دوری را جایگاه برگزیند. این بود که بایاران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراءالنهر را پیش گرفت و چون از رود جیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند

بشهر نخشب که در آن زمان شهری دور افتاده و پناه گاه خوبی بود، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنه کوه سیام بر سر چاهی دژی استوار ساخت و آنجا را جایگاه خویش و پیروان نزدیک و یاران و کسانش کرد.

از آن روز دیگر دیده کسی، جز دستیاران نزدیک، بر چهره هشام پسر حکیم نیفتاد و هر زمان که در میان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب و یا مقنعه‌ای از پارچه زراندود بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندک مایه نپندارند و در ضمن در پر تو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی که بر چهره داشت بتابد و پرتو افکند و مردم را خیره تر و شگفت زده تر کند. از آن روز مردم روزگار وی را بنام «مقنعه» خواندند چنانکه نام اصلیش هم فراموش شد.

مقنعه پیروان خود را فرمود که برای امتیاز از مردم دیگر همواره جامه سفید بپوشند و بهمین جهت این گروه را «سفید جامگان» میگفتند و تا زبان بزبان خود ترجمه کرده و «میضه» نام نهاده بودند.

روز بروز بر شماره سفید جامگان افزوده میشد. اندک اندک بر سراسر خراسان و ماوراءالنهر دست یافتند و لرزه در بنیاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افکندند. این گروه نامردم تازیان و زیر دستانشان، جز آنکه ایشان را بدنام کنند و بدیشان تهمت زنند و کافر و زندق بخوانند، چاره‌ای دیگر نداشتند. تا ازین راه مردم ساده و نادان را از ایشان دور کنند و شگفتا که هزار و دو بیست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

پیامبر سفید جامگان، برای آنکه از ناسبکاریها و خیانت‌ها و نامردیهای جاسوسان و فرستادگان بیگانه در زندهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می گرفت و همچنان در دژی، که در دامنه کوه سیام ساخته بود، می زیست و چون در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند و بایگانگان کمتر سازش داشتند، کار گزاران نزدیک خود را از زنان پیروان خود برگزید و نزدیک صدتن از ایشان را

در آن دژ سیام کرد آورد و رابطه خود را با مردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد .

در آن زمان هنوز آیینی، که تازیان با خود آورده بودند، چندان در خراسان و ماوراءالنهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز راهم بزبان پارسی می خواندند و پس از آنکه از دین بهی و آیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوز دین درستی نداشتند و ناچار کسی چون مقنع، که می خواست نیرویی برانگیزد و ایران گرامی خویش را از چنگال بیگانگان رها کند، بهترین وسیله این بود که مردم را بآیین نوین بخواند و بدین گونه در دلها راه باز کند .

سالاران بزرگ، که در میان پیروانش بودند، مردمی کارآمد و دلیر بودند و روز بروز بر قلمرو آیین نوین می افزودند. دلیرترین و کارآمدترین سالاران سپاهش «عبدالله پسر عمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند. نخستین روستایی، از خاک کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سوخ» بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز یاران و یاوران مقنع بشمار می رفت.

سالاری «عمرو» نام، از مردم سوخ، پیشرو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید و مردم بر آشفتنند و آن حکمران بیگانه را کشتند و سرزمین نخشب و کش و قسمتی از خاک سغد و بخارا را بآیین تازه در آوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یآوری نکردند بر جان خویش بلرزیدند و هنگامه ای شکفت و بیم و هراسی بزرگ در خراسان و ماوراءالنهر افتاد.

حمید پسر قحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر داشت . وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند و ببندافکنند و درین هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بسرزمین نخشب، در میان هواخواهان خویش رفت . از آن زمان حمید

پس رفحطبه همواره در پی مقنع و سفیدجامگان بود و لشکریان بجنك ایشان می فرستاد. هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش، در دامنه کوه سیام، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبردستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ برمی آورد و با آسمان می فرستاد، چنانکه چون تمام آسمان را میگرفت و جهان را روشن می کرد و پرتو زرینش بهمه جا می تافت و همه کس و همه چیز را در می گرفت و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه نخستین در بن آن چاه باز می گشت.

مردم این طبق فروزان را بنامهای مختلف می خواندند: «ماه نخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشغر» و یا «ماه مقنع» می گفتند و بیش از هزار و دوست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوب رویان را بدان مانند کرده اند.

پیداست کسی که بدین گونه در دانش و هنر زبردست باشد و چنین طبقی نوردانی و آسمان پیمای بسازد که هنوز کسی بر از آن پی نبرده و ندانسته است که وی در ساختن آن چه هنر بکار برده است، تا کدام پایه کار وی بالا می گیرد و چگونه مردم روزگار، آنهم روزگار هزار و دوست سال پیش، بدو می گروند.

گویند این طبق فروزان و این ماه پرتوافکن چنان بزرگ بود که از دو ماه راه آنرا در آسمان می دیدند و بهمین جهت بود که پیش از پیش گروه گروه زن و مرد و پیر و جوان برو گرد می آمدند و پیروی از فرمان او کمر می بستند.

در آن زمان مردم خراسان و ماوراءالنهر از کشته شدن ابو مسلم هنوز خشمگین بودند و از خلیفه تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند. مقنع هم، که دست پرورده و برداشته ابو مسلم بود، بالاترین وظیفه خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را از ییگانگان خانمان برانداز بگیرد. بهمین جهت مهدی، خلیفه بغداد، سخت بیمناک بود و گروه گروه سپاهیان بجنك مقنع می فرستاد. اما از آنها

کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالامی گرفت.

مقنع در آیین تازه‌ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ و لغومی کند و بهمین جهت آیین او ناسخ آیین‌های پیشست و وی درین آیین جان‌شین ابو مسلمست. می‌گفت: آفریدگار جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کرد و پس از او در پیکر نوح و موسی و عیسی و محمد در آمد و سپس در ابو مسلم حلول کرد و اینک در پیکر او در آمده‌است. می‌گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند و من روحانی‌ام، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم.

مقنع این سخنان را تنها بنزد یکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می‌گفت و نیز می‌گفت من از آسمان آمده‌ام و با آسمان بازمی‌گردم.

بالاترین برتری که در آیین مقنع بود این بود که پیروان خویش را همواره بنشاط و سرور و بهره‌جویی از زندگی دلیر می‌کرد و بدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و بزندگی این جهان دل‌بسته و دل‌خوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد، تا بدین گونه بردشواریه‌های جهان‌چیره شود و جنبش مردانه خویش را ب نتیجه‌ای که می‌خواست برساند. بدخواهان و دشمنان وی که بسبب وانگیزه واقعی تعلیماتش پی‌نهی بردند یا اینکه احیاناً می‌خواستند تهمت بزنند وی را پیر و مسلک اباحیان می‌دانستند و می‌گفتند که وی زن را نیز مباح کرده و گفته است زن همچو گلیست و هر که از آن بیوید چیزی از آن کم نشود.

پیشوای سفیدجامگان هم‌چنان در دژ کوه سیام می‌زیست و پرده‌داری داشت که واسطه او و پیروانش بود و هر روز دستورهای وی را بسالارانش می‌رساند. گرداگرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان و اصحاب نزدیک در آن جای داشتند و هر روز یک بار در آن دژ را می‌گشودند و آنچه برای زندگی خود می‌خواستند از بیرون دژ فراهم می‌کردند و سپس درهای دژ را می‌بستند و دیگر نمی‌گشادند.

درین میان مهدی، خلیفه بغداد، هم‌چنان از پیشرفت کار سفیدجامگان هراسان

بود و سرانجام ناچار شد خود روی بخراسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که در میان پیروانش بودند، بخواند و خون و مال مسلمانان را برایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند و هنگامه‌ای شکفت پیای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا؛ بیاری خشوی و باغی و کردک، که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند، در اطراف بخارا بکشتار و تاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدند و نزد حسین بن معاذ، که از جانب تازیان حکمران این سرزمین بود، رفتند و او را ببرابری با سفید جامگان برانگیختند و او در رجب ۱۵۹ بالشکر خویش و مردم بخارا از شهر بیرون آمد و در روستای نرشخ این دو گروه بهم رسیدند و جنگ در گرفت.

در جنگ نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند و صلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند و عهدنامه نوشتند. اما چون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار نرشخ را استوار کردند و آذوقه در آن گرد آوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کار را دشوار دید، وزیر خود جبرئیل بن یحیی را بجنگ سفید جامگان فرستاد و مأمور کرد بخارا و از آنجا بنخشب رود و با مقنع جنگ کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ از ویاری خواست که نخست حکیم احمد را از میان بردارند و گفت چون این مرد از میان رود آسان بر مقنع می‌توان دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهار ماه تمام لشکریان خلیفه و مردم بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند و هر روز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن ندیدند که حمله کنند و بنامردی نقبی بر حصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آنرا آتش زدند و ویران کردند و آنگاه در حصار ریختند و جمعی بسیار از لشکریان حکیم احمد را کشتند. سفید جامگان چون خود را

گرفتار دیدند، بار دیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی سلاح نزد خلیفه تازی ببرند. اما چون باطناً از آن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان بسا خود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که در نهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیز از اسب فروکشیدند و کشتند. سفید جامگان چون این عهد شکنی را دیدند سلاحهای پنهان خود را بیرون آوردند و بار دیگر جنگ در گرفت اما این بار هم شکست بسفید جامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که در آنجا بیشتر شده بودند و سفیدیان نام از سالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند. اگرچه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت، اما سرانجام آنها نیز شکست خوردند و جبرئیل از سغد بسمرقند رفت و آنجا نیز با سفید جامگان جنگهای بسیار کرد.

در سال ۱۶۱ بار دیگر معاذ پسر مسلم، که حکمران خراسان بود، بمرور رفت و باز آنجا بچنگ سفید جامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می جنگید. در جمادی الاولی سال ۱۶۳ خلیفه بغداد، مسیب پسر زهیر ضبی را، حکمرانی خراسان داد و او در ماه رجب بیخار رفت و با کولار تکین نام ترک، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنگ کرد. از سوی دیگر حکمران هرات که سعید حرشی نام داشت، بدژ سیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشماره بسیار بودند خانهها و گرمابهایی ساخت تا تابستان و زمستان دست از محاصره نکشند.

با این همه مقنع و سفید جامگان هم چنان ایستادگی کردند، زیرا که در میان دژ خود چشمه آب و درختان و کشتزارها و کشاورزان داشتند و وسیله زندگی برای نزدیکان مقنع از هر جهت آماده بود و سپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری

لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند

در میان این دژ، دژ کوچک تری بر بالای کوه بود، که همان قلعه مقنع بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد. اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند و روزگار بریشان تنگ شد، ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند.

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می دید و پیروان خود را پراکنده می یافت، از پیشرفت کار خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران مردم غیرتمند بزرگوار جوانمرد را با آن یار کرده و سرزمین پهناوری را جلوه گاه آن ساخته و بانگ آن جهان را فرا گرفته بود، دست بر میداشت و یکسره نومید می شد و مانند دیگران زنیار می خواست و باز میانه زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت می گذراند.

اما هشام پسر حکیم بلخی، که در میان جوانمردان مرو بجهان آمده و زیر دست ابو مسلم خراسانی پرورده شده و جوانمردان خراسانش پیشوایی برگزیده بودند ازین گونه مردان سست زبون نبود، که بدین بادهای ازبای در آید و زندگی در ناکامی را بمرک در کاهرانی رجحان نهد.

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری از بیگانگان در دهد و پس از آن همه کامیابی ها و سالیان دراز پیشوایی بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه ای از بیگانه ای زشت و نابکار بستاند!

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدتن در آن آماده می شد. آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری، که ماه نخستب آخرین بار در چاه سیام فرورفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تاجاودان در آنجا مانده بود، هشام پسر حکیم بلخی؛

آن پهلوان نقاب پوش، آن جوانمرد سفیدجامه دلیر، که هیچ چیز حتی میلوونها بیدادگر و مزدور برو دلیر نشده و او را بیمناک نکرده بود، در کنار آن چاه در دامن کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دویست سالست کسی جرأت نکرده است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دویست سالست؛ با همه دعویهای برتری، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد.

رگ ایرانی وی، با اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در دست تازیان ناجوانمرد ببیند. شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خواب برخاست. آن تنور بزرگ را، که چون کانون دوزخی بود، گرم برافروخت. چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می شد و سه روز همچنان آنرا تفته می کردند.

در پایان روز سوم، همسر مهربان خویش، دختر عبدالله پسر عمرو را که وفادارترین سالارانش بود و در آخرین زدو خورد در میان دژ جان در راه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان باخون نگاشته بود بخود خواند. گفت زنان را بطعام و شراب بنشانند و در شراب زهر کرد و هر زنی را یک قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش را بر کشم شما نیز باید همه جام را یکباره بپیمایید. از همه آن زنان که در آن میان بودند، تنهایی تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می هراسید و بی برده بود که سرنوشت او چه خواهد شد جام خویش را ننوشید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت و همین که فرصت یافت در گوشه ای پنهان شد و از پناهگاه برین وقایع می نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان یک یک از پا درآمدند. پیشوای جوانمردان پهای خاست و نگاهی بچپ و راست افکند، جز خویشتن کسی را سرپای ندید. دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه کشید، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی پوش زربفت میریخت برچید، روی پوش را بیک سو افکند «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد، جهان یک بار دیگر توانست آن چهره مردانه و پنجاه ساله را بنگرد. آن چشم سیاه دلشکاف

باردیگر بر جهان شگفت زده نگریست . نزدیک پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت، شمشیری را که در دستش بود از او گرفت و با آن شمشیر سراو را هم بر زمین افکند که این آخرین باز مانده دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد . سپس يك يك مردگان را بغل کرد و در آن تنور تفته مینداخت و سرانجام چون دیگر کسی نماند، باردیگر نزدیک تنور رفت ، جامه سفید بلند خویش را بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت . نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن برچیند، ماه نوی را که سه روز بود از آن افق پدیدار میشد نگریست، سرخویش را گردا گرد آسمان گرداند ، با زمین و آسمان ایران خویش وداع کرد ، دست راست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را رو بمغرب نگاه داشت و بهمین حال جستی بدان تنور گذاخته زد و در میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمده بود ، افتاد و هماندم دودی از تنور بر آمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستری از او بجا نماند.

آن زن که می را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدر برده بود، چون نزدیک آن تنور رفت اندک نشانی هم از پیکر او ندید . تو گویی هشام پسر حکیم هرگز در جهان نبوده است .

اما نه، بزرگ تر از او چیزی در جهان نبوده است ! هزار و دویست سالست که جهان در برابر بزرگی او در شگفت مانده و نمی داند این نیروی کوه آسا، این مردانگی شگفت را بچه چیز مانند کند ! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد .



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژ سیام برخاست ، آن گروه ستمگران بازیردستان غارتگر خویش، فریاد زنان و هلهله کنان، در دژ بی باستان را گشودند ، جز مال چیزی نیافتند که از آنجا ببرند و اگر اندکی بآیین مردانگی آشنا

بودند می توانستند یاد گاریکی از بزرگترین مردان جهان را با خویش ببرند، یادست کم یادگار آن ملتی را که ازین گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است !
از آن پس ازسی و دوهزار از پیروان نزدیک مقنع کسی در پای کوه سیام و بر سر آن چاه نماند؛ اما تا چهار صدسال پس از آن در کش و نیش و بنخاردا هنوز گروهی از سفید جامگان می زیستند و نام هشام پسر حکیم بلخی را در تار و پود دل خویش بافته بودند .

آن تخمی که پیامبر سفید جامگان ، در هزار و دو بیست سال پیش ، در آن نواحی دور دست خاک ایران بر زمین پاشیده هر سال نیش زدوسر از زمین بدر آورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرو گرفت و هنوز میوه جاودانی خود را میدهد .

۹ آذرماه ۱۳۲۵

غریبالبند غیور*

در سال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شور و هیجان خاصی منتظر واقعه شگرفی بودند مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره در انتظار فرج آسمانی هستند. آدمی زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کار خود را چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق عادات و نیروهایی که در ماورای طبیعت فرض میکند دست بیازد و از آنها چاره جویی کند.

درست بیست سال پیش، در سال ۶۱۶ قمری، لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بالای آسمانی بر سر شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراءالنهر، فرود آمده بودند مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد داشتند. میگفتند پنجاه هزار تن از مردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یا برادر یا مادر و خواهر کشته خود را بیاد نداشته باشد هنوز زنان شوی مرده و مردانی که همسرشان کشته شده بود زنده بودند. هنوز عدهٔ کثیر از مرد و زن بخارا بیاد یتیمی خود اشک میریختند.

کینه‌ای که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود. هنوز مردم در پی انتقام و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که خود انتقام خویش را بگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود میخواندند. کار گزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای نمیکردند و بر خشم مردم آن دیار نمیفزودند. مردم شهر در میان این خشم سرکش بی آرام خویش شب و روز را در انتظار مددی آسمانی بودند.

در همین میان اخترشناسان خبر دادند که امسال «قران نحسین» خواهد بود

و در برج «سرطان» یعنی در تیر ماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای روی خواهد داد و مردی برپا خواهد خاست و انتقام مردم بخارا را از بیدادگران و آدم‌کشان مغول خواهد گرفت. هر کس این خبر را شنیده بود، پیش خود حدسی میزد و هر کس مردی را در نظر می‌گرفت، اما هیچکس انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربال‌بند باشد.

محمود از مردم دهی بنام «تاراب» در سه فرسنگی شهر بود، از خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست اصل و نسب او و نام پدر و جدش چیست. مرد ساده‌خوش باور آزاده منش بی‌ادعایی بود. بهمین جهت مردم او را نادان و برخی احمق می‌شمردند. سادگی او باندازه‌ای بود که بیشتر مشغول عبادت بود و بخوارق عادات اعتقاد داشت. در آن زمان مردمی که گرفتار بیماری‌های دماغی و عصبی مانند صرع و حمله و جز آن بودند گاهی که بیماری عود می‌کرد و حمله می‌گرفتند می‌پنداشتند موجودهای فوق‌العاده‌ای مانند جن و پری در جسم آنها حلول می‌کنند و آزار می‌رسانند و برای دفع آنها بکسی که مدعی چاره‌جویی بود و در زمان ما «جن‌گیر» می‌گویند و در آن زمان «پری‌دار» می‌گفتند رجوع می‌کردند و او بوسایل شگفت‌مدعی چاره‌جویی و درمان کردن آن دردها بود.

بیشتر زنان بخارا در «پری‌داری» دعوی داشتند و در موقعیکه مردم بآنها رجوع می‌کردند و دعا می‌خواندند و رقصهای مخصوص می‌کردند و مدعی بودند پری را احضار می‌کنند و از او التزام می‌گیرند که دیگر بیمار را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی درین کار دست داشت و در همه بخارا معروف بود و این فن را برادر خود نیز یاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز در تاراب پدرتپی دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند. کودک تارابی با این امید رشد کرده و بسن بلوغ رسیده بود که سر انجام روزی انتقام پدر را از مردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدان بود که گروهی را با خود یار کند، توجه مردم را

بخود جلب کند، در ذهن مردم عقیده راسخی نسبت بخود بوجود بیاورد. یکی از بهترین وسایل که مردم باو بگروند و باو معتقد باشند این گونه کارها بود.

سرانجام کار او گرفت. هر جا که بیماری دردمند بود و مرض جانکاه مزمنی داشت باو رجوع میکرد و او بتدایر روحی و بقوه تلقین دردش را درمان میکرد. درباره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود. حتی مردان راست گوی دانای شهر میگفتند که روزی در حضور جمع فضله سگ در چشم دو نابینا کرد و هر دو بینا شدند.

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس الدین محبوبی، مردی از دانشمندان معروف آن شهر بود و چون اختلافی در میان وی و پیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند در گرفت، وی بر زعم ایشان بمحمود تارابی گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده و در کتابی نوشته اند که از تاراب بخارا مردی بیرون آید که جهان را مستخلص خواهد کرد و علاماتی را که از آن کتاب و از آن خبر برمیخواست در محمود میدید.

سرانجام گفته اختر شناسان بخارا کار خود را کرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود، تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند.

محمود روز و شب مردم را دل میداد، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد، کینه ایشان را تیزتر می کرد، جزئیات کشتار و نهب و غارت و تاراج مغول را بیاد مردم میآورد، پدران و مادران و برادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستم دیده را بیدار میکرد.

با اینکه گروه بسیاری پیروی از او برخاسته بودند باز محمود دست از کار دیرین خود برنداشته بود و هم چنان در تاراب روزها مشغول غربال بندی بود و در همان دکان غربال بندی مردم را می پذیرفت و دل می داد و دلیر می کرد.

کار گزاران مغول سرانجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند و با هم شور کردند و کس بشهر خجند نزدیک محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم باو گرویده اند و سپس او را دعوت کنند بشهر برود و بمعتقدان خود پیوند دودر راه چون پپلی که بر سر راه شهرست رسیدند او را تیر باران کنند.

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون پپل نزدیک شدند بسوی «تمشا» که سر کرده آن مغولان بود برگشت و باو گفت: «از اندیشه بد باز گرد و الا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاد بیرون کنند». لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او اذعان کردند و ترسیدند باو آزاری برسانند.

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای «سنجر ملک» که از کاخهای شهر بود فرود آمد و همه در خدمت او ایستادند. اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرد دلاور را بکشند و دوباره دستگاه جور و تعدی خود را رونق دهند؟ چون مغولان همیشه در کمین او بودند، یکی از خاصان او بوی خبر داد و او هم از یکی از درهای پنهانی سرای سنجر ملک بیخبر بیرون رفت و بر یکی از اسبانی که که بر آن در بسته بودند نشست و چون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت و بتلی که که بتل «باحفص» معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت. مردم که خبر شدند گروه گروه باو پیوستند و خبر در میان مردم افتاد که: «خواجه بیک پرزدن بتل باحفص پرید» و این را نیز از معجزات او شمردند و باز گروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند.

سرانجام روزی هنگام نماز شام برخاست و روی بمردم کرد و گفت: «ای مردان، حق توقف و انتظار چیست؟ دنیا را از بی دینان پاک میباید کرد. هر کس را آنچه میسرست از سلاح و ساز، یا عصا و چوبی آماده کند و روی بکار آورد، ایرانیان پاک دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هر چه مرد در شهر بخارا بود رو باو آوردند. روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد و با آن